

و برای خوش آمدگی دروغ و غیر واقع میگویم گفت پس از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نام صلاحت
 توانست که بگناه اعتراف نایبی و بدانچه ادوا صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت تبرئه توانی
 باز بهانی چه بقیین میسیدنیکه درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و بدل
 عیبی بسع نشود و اگر در درازفا مشقت و عذاب بکشی باری در دارالملک بجا سورا به عقاب بچستی و مینه
 گفت در بیعانی تا ملی کنم و آنچه بجا طسر رسد بشاورت تو در ساعتم کلید رنج و پر غم ما رکت و انواع بلا و
 آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر ستالالت نهاد و شب همه شب بر خود می سجید و چون صبح
 برآمدش فروشد

مصراع

رفت و چندین آرزو با خاک برود

اما در آنوقت که میان دمنه و کلید این سخن میگفت زردی که هم در آن زمان محسوس بود نزد
 ایشان حصه سخن گفتن ایشان پیدا شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاشت
 تا وقت فرصت بکار آید

مصراع

سخن وقتی واهی است که در سخنانی دارد

دیگر روز که شیر زین چنگ آفتاب در پیشه میازنگ آسمان بچلان آمد و دمنه تیره روی سیاه مانده
در گوشه زندان خفا متواری گشت

بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فرا در چید و امن
بار خجاس مظالم ساخته و پروا حیدر شد ما در سیر حدیث دمنه تازه کردانیده گفت زنده گذاشتن همگان
برابر گشتن پیر کارانست و نیکویی باید نفسان مشابه بدی با نیکویان

بیت

نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان
و هر که با وجود قدرت فاجبری را زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود
مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَطَ اللَّهُ عَلَيْهِ دَرِيْسًا
کسی که مددکننده ظالمی را بین تحقیق مسلط می‌گردد و ظالم را الله بتان

بیت

بد مکن و یار بدان هم مشو و ز بد کن خوشدل و خرم مشو
شیر قنات را الزام کرد که در گذاردن کار و نتیجه بیل نماید و از خیانت و دیانت او هر روز نا
گذرد بضر رساند پس قنات و اشرف و معارف و ایمان و خواص و عوام در محبمی

خاص و محلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بجزایر مجلس کرد و گفت ملک دربار حسن کارونه
و شخص حالی که بدو حواله میگفتد مبالغه تمام دار و دست بود که تا چهره مهم او از عجز نسبت خالی نشود
هیچ قسم دیگر نیز از مدو حکمی که در حق وی رود باید که از مقضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف
بجانب جور و انصاف مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است بیاید گفت
که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی
افراختن از رسم در شریعت فدری تمام دار و دست و در این مروت نودین مروت حرمت مالا
کلام دوم بنای ظلم را در رسم افکندن و اساس ستم را بریران ساختن و اهل خیانت را کوه تالان
مواش رضای حلق و ملامت طبع اگر خلاصیت سیوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و زمین بدن
از ارباب فدر و افساد منفعتی است کامل و با حق همه کس شامل چون سخن با خبر رسید همه حاضران
خاموش شدند و هیچ حرف جوابی نماند چه ایشان را در کار و نمه نفسینی حاصل نبوده نخواهند بجان
چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسختی که نه از روی حقیقت گویند خوبی ریخته کرد و چون
دمه اینحال مشاهده کرد پس چون با نعره از رسم انسیم بهار تازد و خسترم کردید اما چون غمگینان روی
در هم کشیده گفت ای کابزون و دولت دای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودی بنجاموشی شاه
شدی من پیکناهم و هر که جرمی ندادد سیچکس را برودستی نسبت و اگر او بت در دانش در هم خود سعی کند

۱۳۴
 معذور است و من نکند بر شما میدهم که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد بر استی بازنماید و
 در آن جانب انصاف نکند دارد که هر کس را بر آن استی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حق
 یا پاک شدن شخصی بیاید که بی شایسته سخن و سخن پاک از روی صدق و یقین شهادت با دارساند و هر که
 بجان و بهشت مراد معروض نماند نکند بدو آن رسد که بدان طبیب معلوم و عمل رسید قضات
 پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

دندگفت آورده اند که مروی میرساند دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی مکرده علمی وافر داشت و به بصیرتی کمال
 در شناختن دارو با بلنصابه جا بل بود که جوهرش در از درمنه ترکی بار شناختی و در تشخیص امراض بدست
 پهایه بود که میان رمد و نفرین استی یاد کردی و در شناختن ترکیب اطباء و مفاد ویرادویه خافض بود و در
 نوشتن نسخه از کت و کیفیت غذا و شربت فارغ

بیت

بد علاجی که هر که چپ زانو دید دیگر ندید روی حیات

و در آن شهر که این شخص در آن جهالت کشوده بود و صلاهی مردم کسی در داده بیسی دیگر بود بحال هنر مذکور
 معالجت و سباری کی قدم مشهور می چون دم عیبی و لکسای و قدمی چون قدم خسته جان افزای

که خواستی بگردن آفت و در آن
ز این شکر کنی که بر او آری نبات

ببین شدیم چنانکه بیاع از در آمدی
وادی نریخ رحمتی در آنجات

چنانچه غایت روزگار خدا را هست که پیوسته نهر میدان از سر جوان عمای او جز نواله سخت نیاید

و پسران از مواید فواید او ز که شرف و حرمت مستوفی بر وارند

بیت

بهر غیر و انانیم زان شکسته دلم
کجا ز دم تجارت بدین کجا و بیاع

کار این علامه عصر و نایب دهر در تراجم افاده و کوب نور با صراحت و کسوف ضعیف علامه تدبر بود

چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم و انام در روشن بودی و مردم دیده بیمار را مسامحه ریاض جان

خوشتر از شایع باغ و گلشن کمتر میشد موقتی که از روشناسی در روی آری نماید چاره در گوشه کاشانه

متواری نشست و آن جا بل عام فریب دعوی زیاده از منستی آغاز نهاد

بیت

پری نهفت شرح و دیو در کرشمه ناز
بسوخت عقل حیرت که این چه بود لعل حقیقت

مانندک فرضی در انولایت طلب بی می مسلم شد و در معالجات او بهر ت کاوه در او راه و دست افشاد

ملک آن شهر حری داشت که از مطلع حسن اغبالی چون آوری سمونده بود و خطر و روش حسابا
چون پین لفت مشکبارش ماه بخشوده

بیت

ماه روی مشکبوی دل کسی جانفرازی دلبری موهی
اورا پیر ازاده خود داده بود و عفت در زفاف باین خردانه و زمین پوشا نه وجود گرفته

بیت

ماه را همه میمان کرده زهره با مشتری مستان کرده
و از عارنه آن دو کوب سعد کوهری شاهوار در صرف رحم منگشته قضا اور وقت وضع
حسن عارضه عادت شد و در شاه را بنجی قوی پدید آمد طلبیب و انار را بنجی طلبیب به کیفیت رنج
انگیزی و او حکیم حاق بر کجای حال و قوف یا همه ششخصی مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداری
بیشتر که از اهران نتوانند انکی از ان دارو بگیرند و کوفه و حبه با قدری مشک خالص و در پیینی
بیا میرند و با طرز شیرین ساشه به بیمار و هندی الحال رنج وی زایل کرد و گفتند حکیم آن دارو
کجا باشد و از که جویند جو ابد که من در شهر شجانه این قدری ازین دارو دیده بودم و هفت از بیم
نهاد و هفت از رزن لعل برانزده و حالا بواسطه ضعف بجه از پیدا کردن آن غایبم و خیال آن

طیب مدعی میاید و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک
 او را پیش خواند و فرمود که شربت خانه رو آن ادویه که بدان احتیاجت پیرون آورد
 شربت که طیب فرموده ترتیب نامی طیب جاهل بشریخانه در آمد و حشمت بر الضفت که حکیم گفته بود
 می طلبید چون بهمان دست و چشمای متعدد بود و در پیدا کردن داروی مذکور فروماند و بی آنکه
 تیز کند یکی از آن چهار پروا شده پیرون آورد و قضا را آن دارو که هر آن خواندندی نبود بلکه قدرتی
 باطل که مصلحت ملک سپرده بود در آنکه محظوظ بود آن حشمت را سپرد و آن زیر زبا و با کرا اخلاط
 بیامخت و شربی ساخته بدختر و ادیپشیدن بهمان بود و جان شیرین دادن بهمان ملک آنحال
 مشاهده کرده از سوزش و حشر سحر آه فلک آیر رسانید و فرمود تا بقیه شربت بدان طیب
 نماند و او را و هم بر جای نرسد و مکافات آن عمل خوش فی الحال بوی رسید

بیت

نیکو میلی است اینکه هر کس بد کرد بدباد گری نکرد هر سم با خود کرد
 و این سخن بدان آورده ام تا بداند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده وارد و هر کار
 بجان و شربت سازند مضمحل خطر بای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنده تو از آن جمله که شربت
 خمیر تو بر خواص روشت و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کچی حال تو هم از شکل و هر سیل و هیات تو

دست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوید و در قبول چه حجت داری علامات آنرا
 باید کرد و دلایل سخن تو باز باید نمود گفت علمای فرست شمار آورده اند که هر کس آوده ابرو که چشم راست او
 از چشم چپ خردتر باشد و احتلاچی دایم بر و غالب بود یعنی باو بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته
 بر روی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و پر و مجمع فحور و غدر خواهد بود و این علامات موجود است
 و نیز گفت در احکام الهی امکان این مدعا نیست و در افعال آنحضرت کمال صفا و عفت و خلط
 و زلفت

بیت

خلط و سهو بر من و تو رواست بر جهان آفرین خلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تو اند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از
 صواب و حق را از باطل جداست و اگر پس عالمیان از گواه و سوگند باز نرسند و قاضیان از قضا
 و محاکمه پاسوند و بعد ازین مجلس را بر نیوی تا کفشن بکنایه و بر بدکاری مذمت کردن لایق باشند
 زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که درین آفرینش وجود او با او سلمه و ساحتها ندارد خود دفع نتواند کرد
 بین حکم تو فرمودی حسرتی اهل نیر و پادشاهش از باب شرافت صفات احکام شرع و عدل مجتهد و
 اگر من این کار میگویند تعوذ با الله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران
 یاه یخارم یخارم یخارم

داشته است و چون دفع آن در حیران امکان نبود شاید که بعبودت آن مانع و کرده ام

بیت

مکن درین چشم سوزش بخورد روی چنانچه پرورش میدهند می رویم
پس من بقول تو از بند بارستم و تو برهان چهل وقت لید خود ظاهر کردی و بجز نام معلوم و نامی بی اصل
و دعوی پس روغ و قوی نام سموغ در مجلس حاضر خصلی ناموجه نمودی

بیت

پیر خود از طسح سخن افی تو دانست که تا کجاست نادانی تو
چون دمنه بدینگونه جو ابد جمله حاضران هر سکوت بردی سخن نهادند پیش از آن کسی و هم بیت
زوق خاصی نبرمود ما با را و را برندان برودند و صورت ما بر تفصیل بر شیر عریض کردند اما چون دمنه
برندان درآمد دوستی از آن کللیه که او را روزی گفتندی بروی گذشت دمنه او را طلب بگفت
باز چه کللیه ندارم و درین مجلس پیرشش او پس امیدوارم

بیت

یاران باشد که کیروستت در پیشانی تو و در دماغی
نوار و چه خبر داری و ما آمدن او را چه خدر می آری روزی که نام کللیه شدی آبی سوزناک از جگر گرم بر

و قطرات اشک خرمین از سخانب دیده بارید و گفت

بیت

دل بیدار دست دوست را بچشم نطق دست و دست حال خوب که گویم
و منه از اضطراب روزیه پطافت شد و گفت روز و کیفیت حال یارهای روزیه گفت ای پویه حکیم

نظم

جانهای با بسوخت رخسار آن بهی مجروح سینه ایم و دریم همرسی
چون شمع سوخت رفته جامه را بویل و ز سوز سینه می توانم زون و می
ای دنده آن یار گرامی رخت از سر منزل فایدار الملک بفاکشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و
مصاحبان نهاد

بیت

ای همفشان آه که بی یار جاندم در دست غم بجز کرفار جاندم
منه که چه وفات کلیه شنید پیش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و براری
با دیده اشکبار میگفت

قطعه

ورد اکبر کعبین شادی بریده کشت
واحر تا که شاخ طیار و زمانه

ای دل فغان برار که آرام جان فیت
وی دیده خون بسار که نور بصر نماید

دمنه چون زاری از حد گذرا سید و لباس شکیب مایق دست جرع تا پاک کرد اندیدم لفظ ری

بر خاک بالیدی و بنوعی که کس اطاعت استماع آن نبودی بالیدی روزی نصیحت آغاز نهاد و گفت

ای دمنه تو خود دانی که طغرانیس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی بسپار آفریده روزی نظر

و لغات صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات بر نظم کل شیء **هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ**

ثبت نموده حیاط کارخانه قدم جاوده وجودی چه موجودی بپژار عدم بدو حده و فراس بر آنچه هست

شمع طراشی بی تند با دانهی نغمه و حده

قطعه

تا فلک معمار این معموره شده پچار غم
یک کل شادی بیاع زندگانی کس نیاست

گلستان عمر ادر مرغ ار در ور کار
نوبهاری خالی از باد حسرتی کس نیاست

این شهرتی است همه را پیشیدنی و باز محلی است جلد را کشیدنی مرهم این زخم چه نبودی

فیت و علاج این مرض چه شکیب بای ضروری نه

بیت

صبری ضرورت کاین در ددل را بغیر از صبری و وایسی ترا و

و منبذین سخنان فی الجمله سیکر یافت و گفت ای روز به درین حسن خلق طرف نیست چه کلید

دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه بر دمی و در محاسن برای درویش شفقت

و نصیحت او استظهار داشت می دل او خزان بود که هر قدر اسرار که در او بود بعت نهادندی روزگار بران رفت

نیفادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نمیدانندی و در نفع که آن یار هر بان سایه دولت از من

برگرفت و مراد گوشه کاشانه دنیا فیرستین و همدم و مونس و محرم کد داشت

بیت

با که گویم راز خود چون محرم رازم تا چاره سازی چون کنم چون یار و مسازم تا

پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و آرزوهای حیات چه سود خواهد رسید و اگر آنست که درین

انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را براری زانک بشستی و از رنج بهایی و غمهای سگی بازی

چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست

بیت

ایندم از گوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد چاره میباید شدن

روز به گفت اگر کلید از چمن حیات بخارستان تفاوت افتاد و مال محبت دیگر یاران بر شحات اخلا

تازہ و سبز است

بیت

غم مخور کرین عین شاخ کلی پر مرده شد روی نسیرین تازہ است و جعد سبیل تازہ
و منہ گفت راست سیکوی بیستای تو مدارک ہر خلی و حیات تو تلافی ہرز لالی عیواند کرد و امروز تو را
ہماندوست و برادری کہ کلیلہ بودہ است دست پارو مابراہی قبول کن روزیہ نشانی
تا میریش آمد و گفت مرادین عنایت بہین منت نمانستی و لوای اعلائی من باوج حلین برافروشی
دل و فادار من از عمدہ خدایین عنایت چہ سان پردن آید و زبان شاکس ترین شکر این نعت چو کہ
کزار و پس دست یکدیگر گرفتند برادری بسند و چنانچہ رسم عہد و پیمان باشد سرابط مصابحت
و مخالفت مفرودند و منہ گفت فلاںجا از ان من و کلیلہ و خدیجہ است اگر رنج برگیری و از اہ حاضر کردانی
تو بی آسری نخواہد بود و روزیہ نشانیہ و منہ و منہ را بیاورد و منہ نصیب خویش جدا کردہ آنچه
کلیلہ بود و روزیہ داد و التماس نمود کہ پیوستہ برو بارگاہ ملک باشد و آنچه در باب وی میگفتند
فرمودہ اورا آگاہی دہد و روزیہ این شکر تازہ روز و فوات و منہ نکاہ است

مصراع

شرط است کہ شرط را پایان یبرند

روز و یکپو علی الصبح با و شیر حاضر شد. کیفیت مجلس گذشته پرید شیر صورت قضیه را بروی که
قضات بعرض رسانیده بودند تشریح نمود و در شیر مضمون آن وقت گذشته در اضطراب آمد گفت
اگر سخن درست تر از هم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر چشم جانب نصیحت و شفقت عمل مانند شکفت
در قریب ابنا صحت محابا و مدارا شرط نیست سخن خوبی نسبت از شایسته شکست مصفاست هر چه
زودتر بجل قبول بسیار آچه واری ما در شکفت ملک میان راست و دروغ فرق بچند متفقت
از حضرت بازمی شناسد و در وقت یافتند خواهد انجنت که راههای روشن در مدارک آن
عابر مانند شیرای بران از ملافی آن حاضر آید شکفت تو امروز غایب شد شاید که هم در منصفین
پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار و مندر آمازه
اخبار و اصابه موجب فرموده بسع آمدند و بعد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و انحصار بر حال
و مندر کواهی طلب بچکس و حق وی سخن گفت و بخیر و شکر در میان نیامد مقدم قضات روی بند
آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بناموشی یاری میدهند اما دل بکمان بچیانست تو قرار گرفته است
بباطن بر ملاک متفق اند و ترا با انحال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصراح
و مال تو آن لایقتر که بکناه اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا
از مرگ یکی از و راحت رسیدی که باز زانی و گیرانکه باز روی

قطرہ

زیرکان کو نیکاندر مرگ نوعی رحمت
و زبان این سخن بر خلق منت مینند
گفتہ اند آنکس کہ میر و اردو پر وین
یابدی باشد کہ خلق از جور او کمتر بند
یا کم آزاری نکو خلقی کہ اہل روزگار
ہر او ورزند و او را در دل خود جاوند
کہ نکو کار است ازین زندان محنت و آفت
ور بندیش است خلق از محنت او آرد

ای و منرا کہ بہ کناہ اشتراکی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند
یکی اعتراف بچنانست خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بعا و دولت بردار
و نکتہ دوم فصاحت و زبان آوری و آوارہ بلاغت و سخن ستری تو بدین جوابہای
دلیزیر کہ گفتی و خدردی معقول کہ تقریر نمودی در اقواء خاص و عام اشد و اہل زمانہ از انکفایت
و جلالت تو معلومست و ہمہ بر فضل و فہم تو شہادت با قامت میرسانند تو میر با عقل خود
رجوع سرمای و بچھمت این بچھہ و اما شو کہ مرگ بانگ نامی بہر از حیات در بدنامی

بیت

مردن کس بہ نیک فرجامی بہتر از زند کے و بدنامی
دمنہ گفت قاضی را بجان خود و منظرہ دیگران بی حجبی روشن و دلیلی ظاہر حکم نشاید کرد و ادب و ادب

ان بعض الظن انهم در باید گذشت و اگر شمار این شبهه افتاد است و طبع بر کما من قرار
خس من در کار خود بهتر و انهم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن بطریق قوی در دست
بعاقده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شایع و کانی که مکرر در خون شیرینی بوده است که گفتگوی میکند و عفتا

در حق من فاسد ساخته پس اگر من در خون خود بی سببی سببیم و همچون بعضی خود را ضعیف نمودیم
معدور باشم و از عهد خطاب و انملفوا یا اذکر الی التملک چگونه بیرون آیم من یقین دارم
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که دست راست پس آنچه در حق کسی از جایز شمرم و از روی مروت بر آن

رضت تمام در باب خود چگونه رو دارم

بیت

من اگر خویش را نیشایم و گیر را چنان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر نصیحت است اولی آنکه از قاضی بطهور نیاید سخن

قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هرل و لغو در آن احراز نمودن لازم بود و در ترا که تو همیشه راست گویی و قائل

بودی و از ضعف طالب و نکتت حال من در بنیاد و طریقی احتیاط بر طرف نهادی و یقین خود و کمان

از باب غرض دیده راستی بر عفتت مبتلا ساختی

طریبری دل هر کس از تو مستورا چرا غم دل میدوار من باشی
 کلی چوری تو شکسته در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی
 قصات محکم دانش که با آن هر پروری قیاس احکام ایشان معجز است قوی بدینگونه داده اند که
 نقد مرشدت که بشکستین اراسته نباشد درو الضرب قبول تمام عیاریت هر که
 کوهی دهد و کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی رسید چگونه
 بوده است آن

حکایت

دنگفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و شرف ذات حسن صفات موسوم و موصوف

بیت

با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد و بیکران با هر شمار
 داین مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و لطافت همه جهان لای جان بخش تر از آب حیات
 و دهنی شیرین تر از شک نبات

نظم

بچهره چو آتش بجارض چو آب فرزان تر از ماه و روز آفتاب

زایر و کمان کرده و غنچه تیر
 به تیر و کمان کرده صد لایبر
 با کمال حسن و دلربایی جمال غنچه و پارسای حسیب کرده بود و خسارتی که گزرا بی جمال زهر و پزیر
 بیاراسته

نظم
 دیده فرو بسته ز کلاه جوان
 گشته پس پرده عصمت نهان
 آینه نا دیده جالش ز دور
 بوده ز سرای سایه نور
 و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت ناخراط و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی
 و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بیازداری نامزد
 بود و بختیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره اشاده و مرغ دلش بدام عس
 متکشت

بیت

باز این در غم دیده بدام تو در آید
 بس مرغ همسایون که به تیر نظر آید
 غلام دل از دست داده چندانچه خلقتش وصال بحسب باند در ملاقات کشاده نشد و هر چند فسون و
 افسانه و کار کرد معنی نینماد

بیت

دو نیکو دنیا ز ما با حسن دوست ای خوش آن گرانستان بخت بر خوراد
بازو ابرطبع صید کردن آن طاقوس ریاض جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر را در بهوای مواصلت بر تو
آورده راه با شیا به مطلوب نیافت

بیت

برو این وام بر مرغی دگر نه که غمت را بلند است آشیانه
بعد از ما امیدی چنانچه سیرت بد نشان باشد خواست که در حق او صدی اندیشد و برای فصاحت
او گری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرد و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من باز را
در خانه با کدبانو خسته دیدم و دیگر را عقیلم داد که من باری هیچ نمیکویم و در مدت که پیشه این دو کلمه یاد
گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفریخت برسد عشرت نشسته یازاد را آمد
بر هم دیدم مرغانزایش آورد طوطیان شیرین کلام شکر فانی آغاز نموده همان دو کلمه را بکلمه خات
تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخشش آوازی و مناسب العاطفایشان طبع
در خاطرش پیدا آمد و آن نعمت دل آفرین عشرت انگیز انسی کرده مرغانزبان سپرد تا بیمار دایر
نموده و بعد حال ایشان گوشه زن چهاره نیز بزبان مرغان دانان نمود ایشانرا پرورش میدود

دشمن دوست روز انوشهر مگر

بیت

نفس را پروردم و آخسر شدم از تو من چه دانستم که خصم خویش بایم پرورم
الفصه مرزبان با طوطیان چنان تماشاس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در برم سر
نقشی و با صدای روح افزای ایشان از غم دل سوخود و زمره شورانگیز خنک کوش فروستی روزی
طایفه از اهل بلخ بهائی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که همه ایشان تربیب داده بود طوطیان را حاضر
کردند ایشان بر عادت محمود همان دو کلمه کشیدند گرفتند همانان بعد از استماع آن
یکدیگر را کشیدند و آخسر بر خجالت و پیش آنکه از آن حالت متعجب فرومانند مرزبان دید که آن نشانی
یاران فروشت و نشاء خوشدلی همانان بحیرت و مایل تبدیل شد از کیفیت آن حال پرسید و بفتح
از حد و گذرانید و چند آنچه همانان حد را گفتند بحال قبول رسیدی که از ایشان که بجزات زیادت
گفت که ای مرزبان برابر آنچه اینم همان میگوید و قوف نمی آید مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم
نمیکم اما با و از دلکشی ایشان بچی و شمرتی در دل مشاهده میروم شما مار از معنی کلام ایشان
واقف گردانید

بیت

من ندیدم شبی سلمیاز را چه شناسم زبان مرغان را
 ایشان مضمون کلمات طوطیا را با مرغان تقصیر کردند و از فحوائی آن سخن وی را آگاه کردند
 مرغان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر مغنسی و قوفی
 ندا شتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند و در شهر مار رسم غیت که در آنجا که
 زن پریشانکار مسلمان باشد چیزی خورد و ریشای این گفت و شنید غلام بازوار او از او که من
 بارها دیده ام و گواهی میدهم مرغان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او نشاند
 و پیغام داد که ای امیر کامکار

بیت

اگر ملاک پسندی و کربانجشی
 هر چه حکم کنی نافذ است و فمانت
 اما درین کار اندیشه بجای آرد و تجلیل منمای

مصراع

مشابقت من که در دست تو ام
 ارباب خسرو در کارها خاصه در خون ریختن تا مل واجب نیستند چه اگر کشتن لازم اند و صفت
 و اگر عیاذ ابا الله تعالی منو و پیکانهای را بقیت رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن داشته

تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند

بیت

بی تا تل کوشش در آزار
پاشیمان کردی با خرد گار

مهربان فرمود تا ترا بخواه آن مجلس آورده در پیش برده باز و آشفته و صورت حال باوی
باز گفت و فرمود که طوطیان از تنبلس انسان نیستند که سخن ایشان با عرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیدند
اند میگویند و باز در هم بروی دعوی ایشان کواهی میدهند و این نه صرفیت که بزبان آوری خدا
آن توان خواست

مصراع

گر گناه اینست شوا کرد استتقاراز

زن جوایداد که تدارک حال من از قوافضت و هر وقتی که صورت حال برستی معلوم شود که
مستوجب کشتن باشم یک لحظ دل خارج تو انکره مر زبان گفت این مهم را چه کوی بچگونگی
نمودن گفت از مردمان بی خبر پس که اینم خان حسد ایندو کله طبعت بلخ چیزی دیگر میداند یا نه چون
معلوم شود که بغیر این در سخن بزبان ایشان چیزی نمیکزد و بخاطر خواهد رسید که آن ما حفاظت
که مراد او امن حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بصواعب انجامیده ایشانرا این سخن متعین کرد

و اگر بدان زبان چیری دیگر باشد گفتن خون من ترا مباحست و حیات من برین حسرم مرزبان شرط
است ماط بجای آورد و سه روز همانان تفرغ فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه است نه
و چون مقرر شد که زن از آن مبر است مرزبان از سرش او در گذشت و فرمود باز در آریا رید بار و آریا

بر دست گرفته بستی با هم درآمد که مگر سیرنی خواهد یافت زن پرسیدی همکار خدا تو دیده که من کارهای
خلاف رضای خدا میگردم گفت آری من دیده ام چگونه این کلمه بر زبان را نداری که بروست داشت
فصد روی او کرده شمار و در پیش زود بر گذرن گفت هر اینه سرای چشمی که نا دیده را دیده پس در آنست

و خواجه سینه سینه مثلها
و با درین بدست مثلها

بیت

بر کنده بدان چشم که بدین باشد بدین همه جا در جور فشرین باشد
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بر همت دلیری نمودن و نا دیده گواهی دادن موجب محالست و بنا
و فصاحت آخرت چون سخن دهنده تمام شد تمام سخن را بر جای نوشتند نزدیک شیر فرستادند
او با بر با و بنوه ما در شیر بر آنحال مطلع شده گفت ای ملک ای تمام من در یک کارش از آن فایده نداشت
که این ملعون بد مکان شد و بعد الیوم حید و کار او بر ملک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت
هم خواهد زد و از آن زبانت که در حقش شکر که وزیر مخلص و همزمان شفق بود روا داشت در حقش

ارکان دولت بجای خوابد آورد چه نفس بدخبر فعل بد نیاید و از طبیعت ناپاک غیر از فساد و بی باکی نماند

قطب

ز بوم شوم توقع مدارین همسای طمع مدار که کنجشک فعل باز کند

چنین که پایه مفید بلند شد چه عجب که دست فتنه شبه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موعظی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز پر وی مستولی شده گفت ای مادر بارگاه

که قصه دمنه از که شنیدی تا مراد کشتن دمنه بهای باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده

باشد در شرع مروت حرام است و در از یک بستره و دینعی سپرده باشد محافظت آن از اوصاف

گرام من نیست در تو انم که از انکس استجازه نمایم و اگر اجازت بدهد مفصل باز گویم شیر بدان رضا و ادب

از نزدیک وی بیرون آمده بارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبد به بانواع تعظیم و کرم معزز

کردانید گفت

بیت

ای شده چون روز کار هر نومردار ما وی شده چون آفتاب صیت تو کشور کاشی

اصناف بیت که ملک بساع در حق تو می نماید معلومست و اما رشید و تقویت سلطانی در باره تو هرگز

ظهور مردم و بدین سبب حق نعمت او را شک کرداری بز تو و اجابت با بر حده کنش شک را هم که ازین
بر آنکه اگر شک کرده اینها را در چشم شمار

روز بروز عظمت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش باو شاهانه و حرمت
 خسروانه که تلک روز کار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و پیش بر ما بد از عهده ادای شکر آن
 مساعدت کدام عبارت پرورن توان آمد و سپاسداری یکی از هر دو اندکی از بسیار چه نوشت
 در معرض ظهور توان آورد

بیت

تو فرض کن که چو سوسن همه زبا نکرم کجا ز عهده نقتیران شوم آزاد
 و من با غایت مساحت میدان هوا و آریرا بقدم شکر گذاری پیوده ام و حال از هر چه ملکه زمان است
 عالی ارزانی خواهد فرمود خیر انقیاد و متابعت مشاهده خواهد نمود ما در شیر گفت

بیت

بنیاد نخواست چو مردان آن را بکرم تمام کردن
 وَمَا الْأَنْعَامُ إِلَّا بِآلَاتِنَا مِثْرًا وَلِلَّذِينَ كَفَرُوا جُزْءٌ مِمَّا كَسَبُوا
 ویت نعت دادن ^{بیتام کردن} شکر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده
 اتهام گرفته بودی که در نشت تمام شتر به از خصم غلزار آنچه امکان سعی باشد بجای آری
 مصراع

امروز بدان وعده وفا باید کرد